

حکایت زاغ و ماهی



در زمان‌های قدیم در دهی دور، زاغی زندگی می‌کرد. زاغک چندروزی بود که هرچه این طرف و آن طرف می‌رفت، هیچ غذایی برای خوردن پیدا نمی‌کرد. تا این‌که یک‌روز رفت لب رودخانه تا ماهی شکار کند و بعد از مدتی دلی از عزا دریاورد. زاغک تازه نشسته‌بود کنار رود که ناگهان یک ماهی توی هوا جست زد.

زاغ از فرصت استفاده کرد و قبل از این‌که ماهی دوباره بپرد توی آب، آن را به منقار گرفت. ماهی گفت: «تو که با این هیکل بزرگ از خوردن من سیر نمیشی». زاغ،

توجهی نکرد. ماهی ادامه داد: «اگه منورها کنی، هرروز همین‌جا ده تا ماهی چاق‌وچله برات میارم تا حسابی غذا بخوری». زاغ که دلش از گرسنگی قاروقور می‌کرد، سعی می‌کرد حرف‌های ماهی را جدی نگیرد و آن را یک لقمه‌ی چپ کند. ماهی گفت: «اگه حرف منو قبول نداری، بهت قول میدم. کافیه بگی «قول» تا بین ما دوتا پیمان بسته بشه». زاغ ساده‌لوح تا خواست دهانش را باز کند و بگوید «قول»، ماهی از توی دهانش بیرون پرید و خودش را خلاص کرد.

** این داستان از کتاب «مرزبان‌نامه» نوشته‌ی «سعدالدین وراینی» انتخاب و به‌زبان ساده بازنویسی شده‌است.

فاطمه صالح اصفهانی

